

استادم: دکتر خانلری

وقتی خبر از دست رفتن استاد را در تورنتو از دکتر یارشاطر شنیدم، گذشته از احساس درد و غم، از خودم خجالت کشیدم. به او قول داده بودم که به دیدارش بروم. گفتم: دیدی که دیدار دوباره به قیامت پیوست؟

آخر دکتر خانلری تنها استاد من نبود. من او را چون پدیری مهربان و بزرگوار، مرشدی دانا و آگاه و راهنمایی فرزانه و روشن بین می شناختم. در کلاسهای پربارش در دانشکده ادبیات او بود که مرا با معنی شعر آشنا کرد. تاریخ زبان فارسی را به من آموخت. به من یاد داد که فارسی را چگونه می توان درست نوشت. همچنین او بود که می گفت ارزش فرهنگ ایرانی در کجاست. راز نامیرایی زبان فارسی در چیست. چرا باید ما ایران را دوست داشته باشیم و از شکستها و واماندگیهایش سرافکنده نباشیم.

گذشته از همه اینها، او بود که به من روش علمی و انتقادی تصحیح متون کهن فارسی را آموخت. دامتان دلبذیر سمک عبار موجب این آموزش بود. من پس از نسخه برداری از صفحاتی از آن کتاب هفته ای یک بار به باغچه خلوت و آرامش در «کوی دوست» می رفتم. کلمات ناخوانا در متن نسخه را می پرسیدم. اگر او خود نیز نمی توانست بخواند می گفت که در حاشیه بگذارم. بهانه ای بود برای آموختن بیشتر. گاهی نظرش، که گواهی بود بر حدت ذهن و هوش سرشار و ذوق بسیارش، مرا شگفت زده می کرد. دلم می خواست که هرچه بیشتر در خدمتش باشم، اما او مردی گرفتار و پر مشغله بود و هیچ وقت نداشت. کار «سمک» که تمام می شد باید به طرح

دستور زبان فارسی و تصحیح حافظ و مقاله برای سخن و دهها کار دیگر پردازد و من باید مرخص می‌شدم. با اینهمه، در فرصتهایی که پیش می‌آمد گاهی دربارهٔ دوستان گذشته‌اش می‌پرسیدم. از هدایت، از نیما و از روشنفکران هم‌نسل خودش. شنیدن خاطره‌هایش برای من دلپذیر بود. او هم که مرا زیاد مشتاق می‌دید بدش نمی‌آمد گاهی از آنها یاد کند. به هنر صادق هدایت سخت معتقد بود و او را تا حد یک نابغه قبول داشت. می‌گفت امثال هدایت در تاریخ ادبیات یک ملت به ندرت پدید می‌آیند. بعد به طعنه می‌گفت جوانان ما تنها یک چهره از هدایت را دیده‌اند: نویسنده‌ای که داستانهای عامیانه می‌نویسد! اما هدایت گذشته از هنر نویسندگی مردی بسیار دان و متفکر بود. گذشته از هنر و فهم و کمالش او انسانی بلندنظر و بزرگواری و آزاده بود و بسیار کمیابند آدمیزادگانی که این همه صفات را یکجا در خود داشته باشند.

دربارهٔ نیما و هنرش با احتیاط، اما با احترام، حرف می‌زد. خود را در هنر شاعری شاگرد او، که خویشاوند نزدیکش نیز بود، می‌دانست و می‌گفت در جوانی گهگاه به خانه‌اش می‌رفته و پای حرفهایش می‌نشسته و از او در صناعت شاعری نکته‌های تازه بسیار آموخته است. با اینهمه پنهان نمی‌کرد که زبان شعر نیما آزارش می‌دهد. گاهی از من، که می‌دانست نیما را دوست دارم، مصراعها و عبارات و تعبیراتی از نیما را، که در خاطر داشت، می‌پرسید که: یعنی چه؟ من هم درک و دریافت خودم را بسادگی می‌گفتم. با عتابی استادانه می‌گفت: نه، این طور نیست. از خودت درنیار! برای هر لفظ در هر زبانی معنی معینی وضع شده که اهل آن زبان باید از آن سردرآورند و گرنه اهل زبان گیج و سرگردان می‌شوند. گیج کردن آدم که هنر نیست! اما گذشته از این عیب نیما هنرش را همیشه می‌ستود. می‌گفت نیما همهٔ زندگیش را بر سر هنرش گذاشت. این نکته را در سخنرانی نخستین سالگرد مرگ نیما، که با تلاش و اصرار من و تأیید و حمایت او، در دی ماه ۱۳۳۹ در تالار فردوسی دانشکدهٔ ادبیات تهران برگزار شد، نیز بیان کرد. حقیقت این است که خانلری هنر نیما را بخوبی می‌شناخت، اما آنچه که او را بیزار می‌کرد زبان گاه گنگ و نامفهوم نیما بود. اصلاً استاد ما آن چنان عاشقانه زبان فارسی را دوست داشت که هر آن سخنی که مساحت این زبان را آشفته و تاریک کند به خشمش می‌آورد، تا آن جا که می‌توانست از هنر آن سخنور هم درگذرد. از این رو بود که از چاپ شعر نیما و برخی از پیروان افراطی او در سخن که آن را «مجلهٔ دانش و هنر و ادبیات امروز» نام نهاده بود، سر باز می‌زد و به خشم و قهر و کینهٔ ایشان نیز بی‌اعتنا می‌ماند. او اعتقاد داشت که میراث هزارسالهٔ شعر و نثر فارسی نشان می‌دهد که

زبان ما توانایی بیان هر حس و اندیشه‌ای را دارد. این از ناتوانی ماست که نمی‌توانیم از قدرت و قابلیت این زبان استفاده کنیم.

همه عشق این مرد نازنین به زبان و ادبیات و تاریخ و فرهنگ ایران بود و هرکاری که می‌کرد تنها برای آن و به خاطر آن بود. یک هفته‌ای قبل از انتصابش به وزیری آموزش خیر را بطور خصوصی به من گفتم. من از آلودگی سیاست و از ملامت روشنفکران گفتم. گفتم: گمان من این است که وزیری آموزش کاریست در ادامه خدمت معلمی من. بین کتابهای درسی بچه‌های مردم دچار چه بلشوییست. زبان فارسی در مدرسه‌ها چقدر خوار و بیمقدار شده. معلمها و بخصوص معلمان زبان فارسی ما، کیانند. و از همه اینها مهمتر چه فسادی همه جا را گرفته. اگر من جنت‌مکانی کنم و در این مقام به آموزش و فرهنگ وطنم خدمت نکنم، پس چه کسی باید این کار را بکند؟ پس از پایان کار وزارت به دیدارش رفتم و گفتم: خوب شد که این کار تمام شد. حالا مجال بیشتری برای پرداختن به کارهای علمی خود دارید. گفتم: اما من از خدمت خود ناراضی نیستم. البته نگذاشتند که من همه طرحها و برنامه‌های خودم را عملی کنم، اما تجربه بدی نبود. من خدمت کردم.

در ارائه طرح سپاه دانش می‌گفتم که رجال محافظه کار درباری به شاه تلقین کرده بودند که بقا و دوام نظام شاهنشاهی در حفظ بیسوادی عمومیست. گفته بودند خانلری، که سابقه دوستی با نخستین نسل از کمونیستهای ایرانی را دارد و در تأثیر افکار آنهاست، می‌خواهد با اجرای طرح سپاه دانش افکار و علائق روستاییان و عشایر بیسواد، اما شاهدوست را دگرگون کند. زیرا اینان پس از باسواد شدن احساسات ملی خود را فروخواهند گذاشت و جذب نیروهای مخالف خواهند شد. اما گویا شاه نپذیرفته بود و گفته بود تا مجلسی بیاریند و خانلری را هم حاضر کنند تا از طرح خود دفاع کند. خانلری می‌گفت من در آن مجلس گفتم که احساسات مردمی بیسواد درخور هیچ اعتبار و اعتمادی نیست. این مردم اگر امروز نسبت به شخص شاه تظاهری موافق دارند فردا به دیگری خواهند داشت و هر روز باز بچه دست شخصی خواهند بود. اجازه بفرمایید مردم هرچه زودتر باسواد شوند، تا احساسات آنها از روی شناخت و آگاهی باشد. شاه پذیرفت و طرح سپاه دانش اجرا شد. خانلری می‌گفت در همان زمان وزارت من وقتی برای شرکت در یکی از جلسات یونسکو طرح سپاه دانش را از ابتکارات شاه قلمداد کردم، دوستم محمد علی جمالزاده، که در آن جلسه حضور داشت، سر فراگوش من آورد و گفت: من می‌دانم که این طرح خود توست. چرا آن را ابتکار شاه خواندی؟ گفتم: تو

دوری و نمی دانی که اگر چنین نمی کردم با تغییر من این طرح را هم باطل می کردند. بگذار به نام هر کسی می خواهد باشد. باید اجرای آن ادامه یابد، شاید مردم ما با سواد شوند.

پس از انقلاب، در انگلستان بودم که شنیدم این خدمتگزار دلسوز زبان و فرهنگ مردم ایران گرفتار شده است. جرمش این بود که در گذشته قبول وزارت کرده است. گویا آیت الله مطهری که از خدمات این مرد دانشمند به فرهنگ ایرانی و اسلامی آگاهی بیشتری داشته درصدد شفاعت بر می آید که متأسفانه مجال نمی یابد و در سوء قصدی به جان او به قتل می رسد. به این ترتیب دوران گرفتاری ناسزاوار استاد طولانی می شود و تن و جان او می فرساید.

در سفر به ایران با شوقی بسیار به دیدارش رفتم. بسیار پیر و شکسته شده بود. از خانه با هم بیرون رفتیم. گفت کمی قدم بزنیم. با عصا راه می رفت. درد دل می کرد. از ایام محبس و از روزهای سختی که گذرانده بود می گفت. از این که هیچ گناهی نداشته جز این که می خواسته همه بچه های ایرانی باسواد شوند، ایران مثل گذشته اش سرزمینی با اعتبار باشد و مردم ایران در جهان امروز آبرومند باشند. به خانه که برگشتیم دو شعری از سروده های تازه اش را خواند. دیدم که همه درد و حسرتش را بیان کرده است. گفتم که خاطرات خودش را بنویسد. گفت که می خواهد چنین کند، اگر عمری باشد...

زمستان پنج سال پیش در توکیو بودم که شنیدم پایش روی برف لغزیده و به زمین خورده و کارش به بیمارستان کشیده است. خیلی دلم سوخت. به همدردی نامه ای برایش نوشتم و هدیه ای فرستادم. در جواب با مهربانی پدرا نه نوشت: «پای دویدن ندارم. و گرنه به دیدار تو دوان دوان می آمدم»...

می خواستم دردی ماه گذشته در سفر به ایران به دیدارش بروم و دستش را ببوسم، اما روزگار نخواست. به همدردی به دیدار همسر دانا و دانشمندش رفتم. دخترشان ترانه را هم در آن جا یافتیم. در مرگ همسر سخت رنجور و پریشان می نمود. به دلداریش گفتم: تا زبان فارسی هست نام و یاد استاد ما هم هست. او هست. او خواهد بود. به درد دل گفت: کاش من هم می توانستم مثل او خدمت کنم. در پی کتاب فرهنگ ادبیات فارسی من که بارها چاپ شده، فرهنگ ادبیات جهان را نوشتم. دوازده سال است که

آن را به دست ناشری سپرده‌ام. می‌ترسم بمیرم و این کتاب را نبینم.

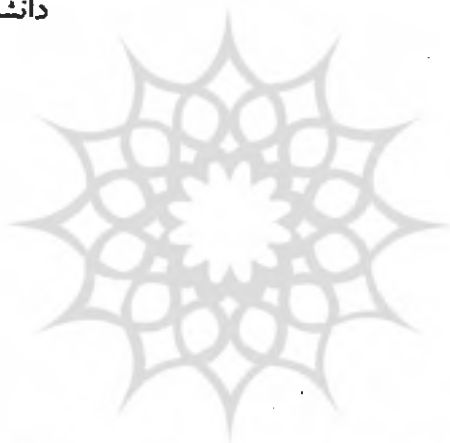
این یادداشتها را نوشته بودم که خبر رسید دکتر زهرا کیا (خانلری) همسر بزرگوار استاد، که مرگ فرزند نوجوانش آرمان، در سی سال پیش، او را سخت رنجور و شکسته کرده بود، این بار تاب مرگ همسر را نیاورد و پس از شش ماه و شش روز جدایی به او پیوست و در کنار او آرام گرفت.

دوست بر دوست رفت یار بر یار
آن همه گفتار بود، این همه کردار»

«خوشر از این در جهان دگر چه بود کار
آن همه اندوه بود، این همه شادی

۲۷ اسفند ۱۳۶۹ / ۱۸ مارس ۱۹۹۱

دانشگاه مطالعات خارجی توکیو، ژاپن



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی